

تمایش
نه آنسوی ابر

« نیمه شعبان ۱۴۲۵ »

((نه آن سوی ابر))

جوانی مشغول خواندن دکلمه پشت تریبون است. فرد میان سالی بین مجلس می چرخد و به مردم شکلات تعارف می کند.

جوان:

سلام بر شما ای مولا و ای آقایم. سلام بر شما آنهنگامی که نماز می خوانید و آن هنگامی که به رکوع می روید و سجده می کنید و سلام بر شما در جمیع حالات سلام بر شما یابن الأنوار الظاهره و الأعلام الباهره سلام بر شما ای سبیل الله و الی نور الله قبل از هر چیز شهادت می دهم که: شما حجت الهید و امام و هادی من هستید هیچگاه غیر از شما را ولی بر نمی گیرم. شهادت می دهم که وعده خدا درباره شما حق است و من از زیادتی دروان غیبت شما به شک نمی افتم. در این دوران دوری و فراق، خدمتگذاری به آستان شما آرزوی امام صادق (ع) بود که فرمودند: لَوِ اَدْرَكْتُهُ لَخَدَمْتُهُ اَيَّامَ حَيَاتِي. اما چه کنم که نوکریت را کرده باشم شما هر چه بگویید من در تحت فرمان شما هستم. شما همیشه به یاد شیعیانان هستید و از آنها دستگیری می کنید و این سختتان با واقعیت در می آمیزد که: انا غیر مهملین لمراعاتکم و لا ناسین لذکرکم و لو لا ذالک لنزل بکم اللاواء و اصطلمتمکم الاعداء ای کاش شما را می دیدم و رو بروی شما می ایستادم و مستقیماً می گفتم: شکرأ لک یا سیدی و مولای. اما چه می گویم چطور چشمهای آلوده ام را بجمال شما بیندازم مگر به تفضل شما. مولای من شما را از ته دل دوست می دارم و می دانم که ما باعث شده ایم که غیبت شما طولانی شود اما ما قصدی نداریم، از غفلت و بی توجهی ماست که چنین شده.

میانسال:

(خطاب به جوان) آقا ببخشید، معذرت می خوام صحبت شما رو قطع می کنم. می خواستم بگم اینهمه که صحبت از امام زمون می کنید به چه کار مسلمانها میاد؟ امامی که خودش غایبه چه کاری ازش میاد؟ ارتباطی با مردم نداره. تازه اگر از وضع مردم مطلع هم باشه، براشون چی کار می کنه؟ چه گرهی از کارهاشون باز می کنه؟

(مجری برنامه و صاحبخانه سعی در نشان دادن و آرام کردن میانسال می کنند)

جوان:

اجازه بدهید آقا، طوری نشده، یک اشکالی گرفتن می خواهیم با هم راجع بهش صحبت کنیم. آقای عزیز اولاً شما خودتون تو این مجلس مشغول خدمتگزاری هستید. اگر به این مراسم اعتقاد ندارید، پس چرا دارین شکلات پخش می کنید؟

میانسال:

آقا من همسایه این خونه هستم - طبقه بالا / توی همین ساختمان - زندگی می کنم. این شکلاتها را هم خانمم نذر کرده که توی مجلس پخش کند. خودش که نمی تونه از جاش تکیون بخوره ما رو مأمور کرده بیاییم نذرایشون رو ادا کنیم

جوان:	خدا انشاء... حاجتشون رو روا کنه
میانسال:	همین دیگه اون هم مثل شما فکر می کنه. آخه آقا جون، مریضی که بیشتر از یک ساله گرفتار رختخوابه هر چی دکتر و بیمارستان و کلینیک تخصصی و فوق تخصصیه دور زده، اما نفهمیدن چشمه، پس فردا صبحم قراره بیرنش آلمان برای ادامه درمان، با این چهار تا شکلات چطوری خوب میشه؟
جوان:	خدا انشاء الله سلامتی بده، خیلی متأسف شدیم به هر حال ما معتقدیم امام عصر، باقیمانده خدا روی زمینه، پدر مهربونیه که بر حالات فرزندانش نظارت داره، غم و شادی اونهارو می بینه.
میانسال:	نظارت داره؟ چطوری می بینه درحالی که ما بیشتر از یک ساله در مطب هر دکتری رو زدیم نا امید برگشتیم. هر داروی گرون و ارزونی رو خریدیم هیچ اثری ندیدیم. (در حالیکه بغض می کند) هر روزمون دریغ از دیروزه و حالا هم با ناامیدی تمام، داریم می ریم که در خونه خارجی ها رو بزیم.
جوان:	همدردی ما رو بپذیرید آقا. ولی آقای محترم یه اشکالی اینجا هست. خیلی از ماها امام زمان رو وقتی به یاد می آریم که همه درها به رومون بسته شده. وقتی از همه جا دل می بریم، یاد نذر کردن برای او می افتیم. متأسفانه بیشتر ما یادمون میره که امام علیه السلام پدر شفیق همه ماست. مشکلاتمون رو پیش هر غریبه و آشنایی می بریم جز اون پدر واقعی. تو مجلس او هستیم اما یادمون می ره راجع به دردها و مشکلاتمون با او صحبت کنیم. با سرو دل سیری می خواهیم نذرومون رو ادا کنیم و مجلس رو ترک کنیم. تو تاریخ هم از این نمونه ها زیاد اتفاق افتاده، آدمهایی که از توجهات مولای خودشون غافل بودند. می خواهید یک نمونه اش رو ببینید من و دوستم یکی از این داستان های واقعی رو براتون اجرا می کنیم تا ببینید.
(صدای در زدن کسی از بیرون شنیده می شود. پدر حیدر علی است.)	
پدر:	حیدر علی... حیدر علی...
(جوان در حالیکه لباسش را عوض می کند و یک کت بلند طلبگی می پوشد و یک عرق چین بر سر می گذارد)	
جوان:	آدم، آدم (به سمت در خروجی می رود. فرد دیگری در حالیکه عبا بردوش دارد، در آستانه در قرار می گیرد)
حیدر علی:	سلام پدر جان خوش او میدید. منو سرافراز کردید. چه عجب که قدم رنجه فرمودید و به اصفهان او میدید
پدر:	(پس از سلام و احوالپرسی) عجب هوای سردیه! تا مغز استخوان نفوذ می کنه. همین سرما باعث شده که مادرت اصرار کنه بهت سر بزیم. آخه پسر توی این زمهریر، که همه حجره های مدرسه خالیه، من نمی دونم تو چه اصراری داری که اینجا رو رها نکنی (در حالیکه می لرزد و عبا را به خودش می پیچد) وقتی داشتم می آمدم، خادم حوزه هم داشت در مدرسه را قفل می کرد و می رفت خونه... اون چراغ نفتی رو بیار نزدیک، خیلی سرده.

حیدرعلی:	شرمنده ام پدر، نفت چراغ تازه تمام شده
پدر:	عیبی نداره، شب زیر کرسی می خوابیم
حیدرعلی:	خجالت زده ام، مدتی است ذغال نداریم، کرسی هم سرده.
پدر:	چرا فکر زمستان را نکردی پدر جون. خوب پیشتر تهیه می کردی. نکند پولش را نداشتی ... (حیدرعلی خجالت زده ایستاده) بینم مگر اینجا به شما شهریه ماهانه نمیدن ...؟
حیدرعلی:	(با خجالت و لبخند تلخ) چرا، شهریه که میدن ... اما خیلی زود تموم میشه. آخه نزدیک پنجاه روزه، که اصفهان به خودش رنگ آفتاب ندیده. خاک زغال هم خیلی گرون شده. اجازه بدید یه کمی نفت از طلبه های دیگه قرض بگیرم.
پدر:	زحمت نکش، جز من و تو هیچکس توی مدرسه نیست. خوب پسر تو که می گی وظیفه ات دفاع از دین خدا است، و موندی اینجا که معارف پیغمبر و امامها را یاد بگیری، بگو بینم تو این سوز و سرما می خواهی امشب چطوری خودتو گرم کنی؟ حرف من و مادرت هم که به خرجت نمی ره برگردی سده تا فصل سرما تموم بشه.
حیدرعلی:	شرمنده ام ... من ... من یک عبا ی پشمی خوب دارم می خوامین بیاندازم روی شما؟!
پدر:	(در حالیکه عبا را به سرش می کشد و روی صندلی یا گوشه صحنه چمباتمه می زند) عبا را بکش به سر خودت که سرما استخوانت رو نسوزونه
(بازیگر نقش حیدرعلی کت بلند را در می آورد و با حالت نقش جوان ادامه می دهد)	
جوان:	حیدرعلی و پدرش، اون شب رو توی سرمای شدید حجره بدون هیچ وسیله گرمایی، به خواب رفتند. شمع سر طاقچه هم که با نور کم خودش حجره رو روشن کرده بود، تمام شد و همه جا تاریک شد. دو تا غصه بزرگ، اون شب حیدرعلی رو رها نمی کرد. سرمای بیرون و شرمندگی درون. شب از نیمه گذشته بود و توی سکوت فقط برف می بارید. ناگهان شنید که کسی به شدت در مدرسه را می کوبه و او را صدا می کند.
جوان عبایی را که به پدرش تعارف کرده بود را به خود می پیچد و به طرف در ورودی می رود. صدای کسی که پشت در است از بلند گوها شنیده می شود	
صدا:	شیخ حیدرعلی، با تو کار دارم، در را باز کن.
حیدرعلی: (زیر لب)	این دیگه کیه که منو می شناسه. (بلندتر) این در قفله آقا، خادم مدرسه هم امشب رفته خونه اش، فرمایشی دارین بفرمائین؟!
صدا:	این چاقو را از شکاف در بگیر و در رو باز کن
حیدرعلی:	(در حالیکه مشغول باز کردن در می شود) فکر می کردم باز کردن در با چاقو، رمزی است بین من و خادم. حالا معلوم شد شما هم از اون خبر دارید (صدای باز کردن قفل و باز شدن در شنیده می شود)

حیدرعلی:	(با خجالت و دستپاچگی) سلام آقا
صدا:	سلام بر تو شیخ، دستانت را جلو بیاور (صدای ریخته شدن چند سکه)
حیدرعلی:	...این همه سکه... اینها برای چیست؟
صدا:	اینها مال توست. بگیر حیدر علی
حیدرعلی:	مال من؟
صدا:	بله مال توست، مال تو برای خرج کردن.
حیدرعلی:	بیخشید من فراموش کردم تعارف کنم بیاید تو. پدرم هم دیروز از سده او آمده اند
صدا:	نه، باید بروم، شما باید اعتقادتان بیشتر از اینها باشد. به پدرت بگو این همه گلایه و شکایت نداشته باشد بگو شما صاحب دارید
حیدرعلی:	می دونید آقا پدرم تقصیری نداره، آخه سرما بی داد می کنه و، من هم هیچ وسیله گرم کننده ندارم. از این گذشته حجره هم دیشب تا حالا کاملاً تاریکه
صدا:	روی تاقچه، بالای صندوق خانه یک شمع گچی داری، که فراموشش کرده ای. امشب را تا صبح با آن سر کن. صبح فردا برایتان خاک زغال می آورند. در اصفهان بمان و درست را با جدیت ادامه بده
حیدرعلی:	چشم آقا، زحمت کشیدین آمدین، لطف کردین.
پدر:	(پدر حیدر علی که در اثنای جملات آخر از جا برخاسته به طرف در ورودی می رود و تعارفات آخر حیدر علی را می شنود.) پسر جون، این موقع شب، توی این برف، لب و دهان آدم از سرما یخ می زنه داری با کی حرف می زنی؟ بذار ببینم. (به حالت واری این که چه کسی بیرون ایستاده از صحنه خارج می شود. بازیگر نقش حیدر علی هم لباسش را عوض می کند.)
جوان:	(حین تعویض لباس) حیدر علی و پدرش، هر چه کوچه را واری کردند، هیچ ردپایی روی برف ها ندیدند، و تازه فهمیدند این وجود مقدس امام عصر بودن که نیمه شب به اونها سر زده اند و بهشون رسیدگی کرده اند. صبح فرداش، وقتی داشتن نماز صبح می خوندن، کارگراها یک گاری، پراز خاک زغال رو توی راهروی مدرسه خالی کردند. آقای عزیز ما وقتی چنین مولا و آقایی داریم چرا باید در خونه دیگران رو بزنینم. برای چی باید با ناامیدی به هر کس و ناکسی رو بیاندازیم؟.
میانسال:	فرمایش جنابعالی درست. خیلی هم ممنون که این قصه تاریخی رو برای ما اجرا کردین. اما حقیقتش من نمی تونم قبول کنم، که وقتی همسر مریضه، دست روی دست بگذارم و... چه خبر شده؟
	(در اثنای صحبت میانسال مداحی با کت بلند و کلاه فینه ای و عبا وارد مجلس می شود و به صاحبخانه و مجری

برنامه اصرار می کند برنامه اش را اجرا کند و زودتر برود)	
(خطاب به جوان) معذرت می خواهم آقا، من مجلس دارم باید بروم، این حاج آقای ... (صاحبخانه) از دوستان ماست. گفته چند دقیقه هم شده، باید بیایی بنخوانی. (در حالی که میکروفون را جلو دهان خودش می کشد) خیلی مصدع آقایان نمی شوم، به اندازه چند دقیقه و التماس دعا. از خانمها هم تقاضا دارم سکوت رو رعایت کنند و بچه ها شون ساکت نگه دارن انشا... همه به فیض برسیم.	پیرمرد:
آقا... آقا...	جوان:
چون ماه شعبان آمد و هلال نو پیدا شد. هم ماه شعبان آمد و هلال نو پیدا شد. خانوم اون بچت رو نگه دار	پیرمرد:
. یه خورده خودته جمع و جور کن ها.....ها....	پیرمرد:
آقا آقا این کیه اومده.	جوان:
چیکار داری بابا جون.	پیرمرد:
مثل اینکه مجلس را عوضی اومدید.	جوان:
نه جانم. دل از تو غمین شد ای هلال باریک.	پیرمرد:
آقا جون آقا جون اشتباه اومدی آقا جون من، پدرمن، اشتباه اومدی.	جوان:
وایسا آقا جون، من خودم می دونم. من خودم هزار تا مجلس گردوندم می دونم چی کار کنم.	پیرمرد:
آقا..... آقای ... (صاحبخانه) شما ایشون را دعوت کردید؟..... صاحبخونه کجاست؟	جوان:
صاحب مجلس امام حسین آقا جون. یعنی چی؟ ها... ها... خانوم اون بچت نگه دار سرو صدا نکنه	پیرمرد:
پدر جون اینجا امروز جشنه. اینجا امروز برای عید ...	جوان:
عیب عیب اینه که مواظب بچه نباشن شلوغ کنه.	پیرمرد:
پدرم عیب نیست، عیده.	جوان:
عیده... چی آهان خوب معلومه نیمه شعبونه من هم دارم شعرش رو می خونم دیگه.	پیرمرد:
خانم ساکت باش.	
ما اینجا زن نداریم آقا - (در صورت لزوم) زن ها قسمت دیگه ای هستند	جوان:
پس بگو دردش چی یک ساعت اینجا وایساده، بابا خیلی خوب الان می خواهی توی این مجلس برات زن جور کنم؟	پیرمرد:
ای بابا، پدرجون من زن دارم.	جوان:
زن داری؟	پیرمرد:
دارم به جان شما	جوان:

پیرمرد:	دومی اش را می خواهی بگیری؟
جوان:	نه والا یک دونه بسه
پیرمرد:	تو این دوره زمونه جرات می خواد کسی دو تازن بگیریه ها... های (ادامه ی خواندن)
جوان:	آقا آقای... (صاحبخانه) ایشون از کجا اومدند
پیرمرد:	اخ این چقدر آتیشش تنده. آخه الان نمی توانم برات زن جور کنم برو بعداً بیا
جوان:	پدر جون اصلاً این حرف ها چیه؟ من گفتم اینجا زن نیست من کی گفتم...
پیرمرد:	این جا زن نیست، نباشه، جای دیگه، چیزی که فراوونه زنه، تو چرا انقدر حرص و جوش می خوری لا اله الا... زن نیست... زن نیست
جوان:	اینجا نه زنی وجود داره نه کسی زنی می خواد
پیرمرد:	لا اله الا...، پس اینجا چی
جوان:	بابا اینجا مجلس جشن و سرور
پیرمرد:	جشنه؟
جوان:	بله آقا جشنه
پیرمرد:	آقا خیلی معذرت می خواهم از حضار محترم این را زودتر می گفتمی اول یک کف مرتب برای عروس و دواماد بزیند، محکم بزیند ماشاا... بز، باریک ا... بگو بینم فامیلت چی، یک کارت عروسی بده به من، من از طرف خودم اصالتاً و وکالتاً همسایگان و بستگان و سایر آشنایان و فامیل و تمام کسانی که قدم رنجه فرمودند تشریف آوردند تبریک می گم، یک کف مرتب برای عروس و دواماد بزیند بز زودتر محکمتر.
جوان:	عوض اینکه به کردار غلط دست بزیند برای عروس و دواماد کف کف... کف بزیند
جوان:	آقا... آقا ببخشید داشتم برنامه اجرا می کردم ها... آقای... (صاحبخانه)، آقای مجری این چه وضعیته
(میانسال که از وضع به وجود آمده به شدت عصبانی شده، با اعتراض به طرف صحنه می رود)	
میانسال:	همین کارها را می کنید که جوانها از این مجلس ها فراری هستند دیگه، آقا این بنده خدا زحمت کشیده مطلب آماده کرده، شما آمده اید وسط برنامه میکروفونش را می کشید، آخه این چه وضعیه حاج آقای... (صاحبخانه) این دوست شما که آبروتون را برد.
پیرمرد:	حالا مگه چطور شده آقا، ایشون مال همین مجلسه یک کمی دیرتر و زودتر فرقی به حالش نداره، من باید با این پا دردم تا آخر شب ده تا مجلس برم.

	<p>میانسال: اون وقت شما با این رفتار تون توقع دارید همه پای منبر تون هم بنشینند و کیف هم بکنند. کدوم جوونی این رفتارها را قبول می کنه؟</p>
	<p>پیرمرد: مگه خوندن من چشمه آقا، اصلاً ما قدیمی ها یه جوری می خونیم همه پسندده. هیچ کس از خوندن ما بدش نییاد. همین جوونها، نه همین جوونها رو بین خیلی هم خوب کف می زند. یک کف به افتخار آقا بزیند... هان.. هان... باریک...!</p>
	<p>میانسال: همین دیگه، شما دل خوش کردین به چهار تا جوونی که شما بخونید یا نخونید، مشتری این مجلس ها هستن آخه این برخورد شما، کدوم دین کمرنگی رو پر رنگ می کنه؟ هیچ کدوم از ماشین هایی که توی خیابون، صدای نوارشون به آسمون بلنده را رو جلوی این مجلس و امی ایستادن؟</p>
	<p>پیرمرد: خیلی خوب آقا جون، ترش نکن، مزاح کردم شب عیدی لب مردم خندون بشه. البته من مجلس دیگه هم باید برم، اما شما صحبتتون رو تمام کنید، من بعدش می خونم. حقیقتش من یک ربعی هست که اومده ام دیدم اونقدر مجلس جدی و خشکه که انگار یادتون رفته امشب شب عیده. آقای محترم اول اخم هاتون رو باز کنین بعدا حرفاتون را ادامه بدین. منم اگر چیزی بلد باشم عرض می کنم</p>
	<p>میانسال: می بخشید آقا، من واقعاً فکر کردم شما می خواهید مجلس رو بهم بریزید که خودتون بخونید و برید</p>
	<p>پیرمرد: نه جونم، شما فرمایشتون رو بفرمایید استفاده می کنیم. اگر به من هم یه صندلی بدن، منم اینجا می نشینم</p>
<p>(صندلی می آورند و پیرمرد می نشیند میانسال حالا به صحنه نزدیک تر شده)</p>	
	<p>میانسال: بله آقا، داشتم عرض می کردم که، وقتی همسر من مریضه، هر عقل سلیمی می گه باید بردش دکتر و درمانش کرد. همیشه دست روی دست گذاشت و نشست که امام زمان به فریادش برسه. مریض باید دارو بخوره، پرهیز کند، برای اینکه سلامتی شو به دست بیاره باید مراقبت بشه. همین طوری که علاج نمیشه.</p>
	<p>پیرمرد: آقا جون من، مگه کسی گفته مریض رو نباید دوا درمون کرد. اما همیشه که دوا و درمون افافه نمی کنه. مگه نشنیدی که میگن امام غایب مثل خورشید پس ابر می مونه. خورشید وقتی پشت ابره، نورش که کم نشده. ابر نمی گذاره به ما برسه. اون داره نور خودشو میدده. اون طرف تر آفتابه. حالا آدم عاقل ابرها رو رد می کنه، یا این که می نشینه زیر ابر، چراغ سه فیتله ای روشن می کنه؟</p> <p>گناه ها و معصیت های ما حکم همون ابرها رو دارن که جلوی خورشید رو گرفتن. باید ابرها رو کنار زد تا نور خورشید بتابه و هر درد ناعلاجی درمون کنه.</p>
	<p>میانسال: باز هم همون شد که حاج آقا. ببینید اگر شما می فرمایید که ما به جای رفتن به آلمان و دیدن اون پزشک متخصص، می تونیم با پخش کردن این چهار تا شکلات، منتظر شفای امام زمان بشینیم، من نمی تونم قبول کنم.</p>

جوان:	حاج آقا، اجازه می فرمایید من به چیزی عرض کنم؟
پیرمرد:	آره جونم بگو
جوان:	آقای عزیز ما هرگز نگفتیم شما دست از درمان خانمتون بکشید. ما می گیم دل به این و اون نباید بست. توی قصه حیدر علی هم، دیدید که امام زمان علیه السلام به حیدر علی فرمودند: توی اصفهان بمون و با جدیت درست رو ادامه بده. هرگز نفرمودند پات رو دراز کن و فقط منتظر کمک ما باش. حالا اگه من به دکتر مجربی پیشنهاد کنم، که قبلا از کارش نتیجه گرفته باشم، به شما معرفی کنم، شما خانمت رو نمی بری پیشش؟
میانسال:	چرامی برمش
جوان:	یعنی نمی خواهید به اندازه یک پزشک متخصص به امام زمان توجه کنید؟ بهشون متوسل بشید، گرفتاری تون رو با ایشون در میون بذارید؟ این حداقل کاری است که از توسل به ایشون غافل نشیم. امام هم رسم آقایی خودشون رو بلدن. به موقعش هم دست محبتشون رو به سر ما می کشن. حالا من با دوستانم یک واقعه دیگه رو براتون بازسازی می کنیم تا ببینید توی دوران غیبت وظیفه ما در برابر مشکلات چیه
	(دو صندلی را کنار هم و یک صندلی را کمی دورتر از آن رو به تماشاگران می گذارد یا در صورتی که صحنه از لحاظ ارتفاع اجازه بدهد از دو قطعه پشتی استفاده می شود. بازیگر نقش جوان خودش نقش میرزا (پیشکار) را بازی می کند و یک جلیقه می پوشد و عرق چین بر سرش می گذارد. از یک طرف صحنه دو بازیگر یکی به حالت پدر و دیگری به حالت فرزند آماده ی ورود به صحنه هستند و در می زنند)
پدر:	(ضمن در زدن) یا ا... آقا تشریف ندارن؟
میرزا (پیشکار)	(ضمن مرتب کردن صندلی ها یا پشتی ها) بفرمائید، بفرمائید (تا نزدیک در ورودی صحنه می رود و آنها را به داخل تعارف می کند) خوش آمدید، آقا الان تشریف می آورند بفرمائید بنشینید، بفرمائید اجازه بدید، تا آقا تشریف میاورند، من دو تا جای تازه دم برای شما بیاورم.
پدر:	زحمت نکشید (پیشکار خارج می شود) پسرم شیخ مفید از علمای بزرگ عصر ماست. شیخ الفقهاست. علما اگر توی مساله ای به مشکل بر بخورن، میان محضر ایشون زانوی ادب می زنن، سؤالشون رو از ایشون می پرسن. تو هم زندگی ات رو مدیون ایشون هستی. اگر دستور ایشون نبود، حالا با مادر خدایا مرزت، زیر خروارها خاک خوابیده بودی. این بزرگوار، حق به گردن تو داره. حالا که اولین باره می خواهی مشرف بشی مگه، ادب کن و دستشون رو بیوس، قول بده میری اونجا، دعاشون کنی.
پسر:	بله، چشم
میرزا:	(سینی چای به دست) یا ا... یا ا... بفرمایید حاج آقا، بفرمائید (شیخ را تعارف می کند)

شیخ:	(عبارت دوش) سلام علیکم، بفرمائید آقا (پس از تعارفات معمول می نشیند)
پدر:	اگر خدا بخواهد آقا، قصد داریم با این پسرمان برویم به حج، آمده ام خدمتتان، عرض ادب و خداحافظی.
شیخ:	خدا به شما عوض خیر بدهد. انشاء... با حج مقبول برگردید
پدر:	آقا این پسر من، همان است که فتوای شما نجاتش داد، ها
شیخ:	کدام فتوا؟
پدر:	بله، خوب خیلی از آن سال می گذرد. اگر خاطر شریفتان باشد، سالی که مادر خدایا مرزش به رحمت خدا رفت، این بچه تو شکم مادرش بود. آمدیم خدمتتان، سؤال کردیم که چه کنیم. مادر را با بچه خاک کنیم، یا بچه را بیرون بیاوریم و بعدش مادر را خاک کنیم. البته خیلی سال می گذرد. نمی دانم یادتان آمد یا خیر
شیخ:	بله... بله... (متوحش و ناراحت) اما من... فکر می کنم، گفتم مادر و بچه را با هم خاک کنید. نگفتم؟
پدر:	چرا فرمودید.
شیخ:	(با ناراحتی بیشتر، در حالی که به فرزند اشاره می کند) اما شما...!
پدر:	بله... وقتی خدمتتان آمدیم، فرمودید مادر و بچه را با هم دفن کنید. نمی دانید بر من چه گذشت، دنیا بر سرم خراب شد روز واقعاً سختی بود. همسر و فرزند را با هم از دست داده بودم. به راهروی منزلتان که رسیدم، آرزو می کردم خودم هم با آن ها روانه گور شوم. سر به دیوار گذاشته بودم و گریه می کردم. ناگهان صدایی از داخل منزلتان شنیده شد. کسی با لحنی مهربان و صمیمی خطاب به من گفت: آقا می فرمایند پیش از این که مادر را دفن کنید، بچه را از شکم او خارج کنید. فقط روزنه امیدی گوشه دلم را روشن کرد، که شاید تو آن لحظات تاریک، بتوانم از همسرم تازه گذشته ام یادگاری داشته باشم. به سرعت رفتم قابله آوردم. شکم مادر مرده را شکافت و نوزاد زنده را به دنیا آورد. این جوان که امروز خدمت شما نشست، همان نوزاد است. به لطف فتوای به موقع شما، خدا پسر مرا برای من حفظ کرد (شیخ حال دگرگونی دارد گویا دهانش خشک شده نمی تواند سخن بگوید با آشفته گی کلمات متفرقی را برای تأیید و تعارف می گوید)
شیخ:	بله... که این طور... خدا را شکر... الحمد... (و از این دست واکنش ها)
پسر:	پدر، ظاهراً حال جناب شیخ چندان خوب نیست. بهتره کم کم رفع زحمت کنیم.
پدر:	بله، مقصود خداحافظی بود و عرض ادب. با اجازه ما دیگه مرخص می شیم. می بخشید دیگه، اگر بدی و زشتی از ما دیدید، ما رو حلال کنید.
(در اثنای جملات قبل، پدر و پسر برمی خیزند و با شیخ روبوسی می کنند و از صحنه خارج می شوند. اما حال شیخ دگرگون است. از	

<p>خود بی خود و بی تاب است. پیش خدمت در آستانه در، با آنها رویه رو می شود. آنها را مشایعت می کند و برای بردن استکان های چای وارد صحنه می شود. در اثنای این اتفاقات، پیرمرد مدّاح که مشغول نوشتن چیزی بر روی یک قطعه کاغذ بوده، نوشته خود را تمام می کند، مجری برنامه را صدا می کند و کاغذ را به او می دهد. به شکلی که کمتر جلب توجه حضار را بکند، صحنه را ترک می نماید.</p>	
شیخ:	(با آشفتگی) میرزا، از امروز دیگر کسی را به منزل راه نمی دهی. نه طلبه ها و نه مردم.
میرزا:	طوری شده آقا؟
شیخ:	(در حالی که صحنه را ترک می کند) غروب هم به مدرسه برو و اعلام کن از فردا درس خارج هم تعطیل است.
میرزا:	(با تعجب) لا اله الا... (ضمن برداشتن استکان ها و خروج از صحنه) خدا عاقبتمان را به خیر کند.
جوان:	(می تواند جلیقه را از تن درآورد و عرق چین را از سرش بردارد) شیخ مفید، که متوجه اشتباهش در فتوا شده بود، در خانه خودش را بر روی عالم و عامی بست، تا مبادا دوباره چنین اشتباهی را مرتکب بشه. اشتباهی در فتوا که اگر به اون عمل کرده بودند، یک نوزاد نزدیک تولد صاحب روح، را با مادرش به خاک سپرده بودند. و جوان برومندی که اون روز دیده بود، چیزی جز چند استخوان پوسیده نبود. مردم، علما و طلاب، هر چه به منزل شیخ مراجعه می کردند، درهای خانه به روشن بسته بود و جواب رد می شنیدند. اما پس از مدتی، مردم یک روز شیخ مفید را دیدند، که از خانه خارج شد و درس و بحث را، دوباره از سر گرفت و در خانه اش هم مثل گذشته به روی مردم باز شد. همه متعجب بودند، آن همه احتیاط که باعث شده بود شیخ در خانه اش را به روی همه ببندد، چطوری رفع شد، که امروز مثل گذشته به درس و مدرسه باز گشته (پدر و پسر در حالی که بغچه بسته ای در دست پسر است، وارد صحنه می شوند)
پدر:	بغچه را درست ببند که باز نشه، میرزا که آمد دم در، بغچه را بده و برویم (به حالتی که در خانه را می زنند، به گوشه ای از صحنه می کوبند)
میرزا:	(از پشت صحنه) کیه آمدم... سلام علیکم حاج آقا (با پدر رویوسی می کند) به به سلام علیکم حاج آقای جوان. حجکم مقبول سعیکم مشکور. بفرمائید، بفرمائید تو.
پدر:	نه مزاحم نمی شیم. پسرم برای شما و آقا، سوغات ناقابلی خریده، آورده تقدیم کنه.
پسر:	از آب گذشته است، قابلی نداره (بغچه را به میرزا می دهد)
میرزا:	صاحبش قابله (بغچه را می گیرد) همین مهمه، که اونجا به فکر من و آقا بوده اید. دست شما درد نکنه. راستش ما هم اینجا خیلی به فکر شما بودیم.
پدر:	چطور؟
میرزا:	می دونید، آخه از روزی که شما خدا حافظی کردید و رفتید، آقا در خونه رو به روی همه بستند. خونه نشین

	شدند. تا مدتی نه به مدرسه می رفتند و نه جواب سؤالات مردم رو می دادند.
پسر:	آخه چرا؟
میرزا:	برای این که آقا می گفتند، اگر بنا باشد ما توی فتوا دادن اینقدر اشتباه داشته باشیم، همان بهتر که دیگه فتوا ندهیم و کسی را به خطا و اشتباه نیندازیم.
پدر:	مگه آقا چه فتوای اشتباهی دادن؟
میرزا:	یعنی شما نمی دونید؟
پدر:	چی رو؟
میرزا:	آقا فرمودند، موقع تولد این آقا زاده، کسی را دنبال شما نفرستادند. فتوای ایشان همان بوده که به شما گفته اند. این حضرت ولی عصر بوده اند، که شما را موقع رفتن راهنمایی کرده اند تا بچه را از شکم میت خارج کنید.
پدر:	عجب، که این طور. لابد آقا به خاطر همین هم دست از فتوا برداشتند!
پسر:	خوب بعدش چی شد، حالا چه می کنند؟
میرزا:	بله، چند وقتی در خانه آقا به همین دلیل بسته بود. تا این که حضرت ولی عصر طی نامه ای به آقا، امر فرمودند، بر شماست که فتوا بدهید و مشکلات مردم را پاسخگو باشید. و بر ماست که شما را در خطاها و اشتباهات دستگیری کنیم. شیخ، در خانه ات را به روی مردم باز کن و وظیفه ات را انجام بده.
پسر:	حالا کار آقا مثل گذشته است، مردم را به خانه راه می دهند؟
میرزا:	بله پسر.
پدر:	الحمد ... ، خدا را شکر، آقا میرزا، این ناقابل را برای آقا ببرید. ما مرخص می شویم خدا حافظ شما (میرزا بغچه را می گیرد. خدا حافظی آنها را پاسخ می دهد و هر کدام از سویی خارج می شوند)
جوان:	این همان آقایی ست که حدیث مشهور امام عصر را نقل کرده: انا غیر مهملین لمراعاتکم و لانا سین لذکرکم و لو لا ذلک لنزل بکم اللوا، و اصطلمکم الاعداء یعنی ما در توجه و رسیدگی به شما از چیزی فرو گذار نمی کنیم. و شما را از یاد نمی بریم. اگر غیر از این بود سختی ها به شما هجوم می آوردند. و دشمنان شما را نابود می کردند.
جوان:	(خطاب به میانسال) می دونید معنی این حدیث چیه آقا. معنیش اینه که وقتی شما یک پدر عالم توانای بصیر به همه چیز و همه کس داشته باشید، که هیچ وقت مهربانی اش رو از شما دریغ نکنه، طبیعیه که قبل از همه مشکلاتتون رو با او درمیون می گذارید. چنین ارتباطی به این معنا نیست که دست از درمان همسرتون می کشید و فقط منتظر می نشینید که پدرتون مریض رو خوب کنه. هم درمان رو انجام می دید و هم ارتباط عاطفی و کلامی تون رو با اون پدر مهربون قطع نمی کنید. اون پدر مهربون هم با قدرت ولایت خودش، هرچی که

<p>صلاح فرزندانش باشد از اونها مضایقه نمی کنه. می خواهد شیخ مفید باشه، یا اون طلبه روستایی مبتدی . پدر مهربون شیعه ، به ما نزدیک تر از اونه، که ما رو نبینه و از وضع ما مطلع نباشه. فقط کافیه ما از او غافل نباشیم و درست به دامنش چنگ بزنیم</p>	
<p>البته...می بخشید آقا. بین صحبت های شما، پسرم یه برگه کاغذ برای من آورده . گفتم شاید در موردش اینجا صحبت کنم بد نباشه . این یک پرینت از یک ای میله ، که امروز برای من فرستادن، الان به دست من رسید . اون پزشک معالجهی که قرار بود ما برای درمان خانم برویم آلمان پیشش ، برای من ای میل فرستاده، که هفته بعد خودش داره میاد تهران . از من خواسته منتظر باشیم مریض رو همین جا ویزیت می کنه .</p>	<p>میانسال:</p>
<p>خوب خدا را شکر . الحمد... که راه شما نزدیک شد و دکتر خودش داره میاد سراغ مریض . حالا همگی برای سلامتی مریض های اسلام یه صلوات بفرستید .</p>	<p>جوان:</p>
<p>بخشید می خواستم پیرسم اون آقایی که اومده بودند بخوند رو نمی بینم . تشریف بردند ؟</p>	<p>میانسال:</p>
<p>بله عجله داشتند ، به مجلس بعدی شون برسند . این ورقه رو نوشتند گفتند بدهم به شما (خطاب به جوان)</p>	<p>مجری برنامه:</p>
<p>نوشته اند که ، دوست عزیز، از آنجایی که بحث شما خیلی جالب است و استفاده اش بیشتر از خوندن منه. و من عجله دارم به برنامه های بعدی ام برسم . با این بیت شعر تو بحثون شریک می شوم و شما را به خدای بزرگ می سپارم . توبندگی چو گدایان به شرط مزد کن که خواجه خود روش بنده پروری داند</p>	<p>جوان:</p>